کتاب «قرار با خورشید» روایت سفرهایی است که با خواندن هرکدام از آن‌ها، انگار به حرم امام رضا(ع) رفته‌ایم

دل‌هایی که برای یک گنبد می‌تپد

مریم قضائلی
سردبیر گروه فرهنگ

برای رفتن به مشهد، همیشه تنها راه بلیت اتوبوس و قطار و هواپیما نیست؛ حتی ماشین شخصی هم تضمینی برای رسیدن نیست. خیلی‌ها در تمام عمرشان شاید یک بار هم چشمشان به صریح طلایی آقا نیفتد. یا اگر هم قسمت شود، بعد از سال‌ها انتظار و سختی، فقط یک بار طعم شیرین زیارت را بچشند. خیلی از زیارت‌ها دلی است و دل‌ها است که به پرواز درمی‌آید. رضا امیرخانی این موضوع را به خوبی توضیح داده و درکتاب «قرار با خورشید» می‌نویسد: «سال‌هاست می‌دانم زیارت، سفر نیست. یعنی تصمیم می‌گیری بروی به جزیره‌ای درجنوب کشور، اصلاً به کشوری در قاره‌ای دیگر. نگاه به حساب‌وکتاب می‌کنی و زمان را مشخص می‌کنی و حتی ویزا می‌گیری و در اینترنت می‌چرخی و بلیت سفارش می‌دهی و می‌روی. برنامه می‌ریزی و می‌نشینی پشت ماشین و می‌روی سفر. اما زیارت این‌جوری نیست. پولش باشد، وقتش باشد، اتومبیلش روغن عوض کرده توی پارکینگ باشد، بازهم ممکن است جور نشود. زیارت با برنامه‌ریزی زائردرست نمی‌شود، آن‌جورکه سفر با برنامه‌ریزی مسافر. مکه و کربلا و مشهد و قم و شاه‌عبدالعظیم هم ندارد. پس باید احترام گذاشت به این دعوت. نمی‌خواهی نروا اما نگو که هروقت بخواهم خودم مشرف می‌شوم!»

قرار با خورشید کتابی است متشکل از ۲۰ روایت و تجربه زیسته از مواجهه با امام رضا(ع). در این کتاب، نویسندگانی چون رضا امیرخانی، بهرام عظیمی، حامد عسکری، غلامرضا طریقی، احسان ناظم‌یکایی، مرتضی درخشان، حمیدرضا شاه‌آبادی، علی خدایی، محمدرضا شرفی‌خیوشان، زنده‌یاد مسعود دیانی، مهدی قزلی، زهرا افخمی‌نیا و دیگران، هر یک با نگاهی متفاوت اما صادقانه، نسبت شخصی خود با امام رئوف را بازخوانی کرده‌اند. این مجموعه با دبیری مهدی قزلی، توسط انتشارات «به‌نشر» منتشر شده است.

به گفته مهدی قزلی، هرچند روایت‌ها در سبک و زبان متفاوت‌اند، اما در یک زنجیره موضوعی به‌هم پیوسته‌اند. قزلی معتقد است تاکنون در کشور، اثری که این‌چنین جمعی و با رعایت زبان ادبی به روایت زیارت بپردازد، منتشر نشده بود و این کتاب توانسته از دل همین تفاوت‌ها، اثری یکدست، صادقانه و اثرگذار خلق کند؛ نمونه‌ای از اعجاز ادبیات در انتقال مفاهیم عمیق دینی و انسانی.

بهرام عظیمی نیز درباره تجربه‌اش می‌گوید که اگر هر کدام از این داستان‌ها جداگانه منتشر می‌شد، سبک متفاوتی داشت، اما جمع شدنشان درکنار هم، به لطف نام و حضور امام رضا(ع)، انسجامی کم‌نظیر به آن داده است. حتی داستان خودش هم به خاطره‌ای شخصی از نام‌گذاری‌اش در زمان زیارت امام برمی‌گردد.

زهرا افخمی‌نیا، نویسنده دیگری از این مجموعه، نوشتن این روایت را زیباترین تجربه نویسندگی‌اش می‌داند. او می‌گوید: «نوشتن به مثابه درمان است. اگر فرد دردها را بنویسد، شفا پیدا می‌کند. همه ما در این اثر از مهربانی امام سخن می‌گوییم. این که امام رضا(ع) به همه ما لطف داشته و این یکی از زیباترین تجربه‌های زندگی من است.»

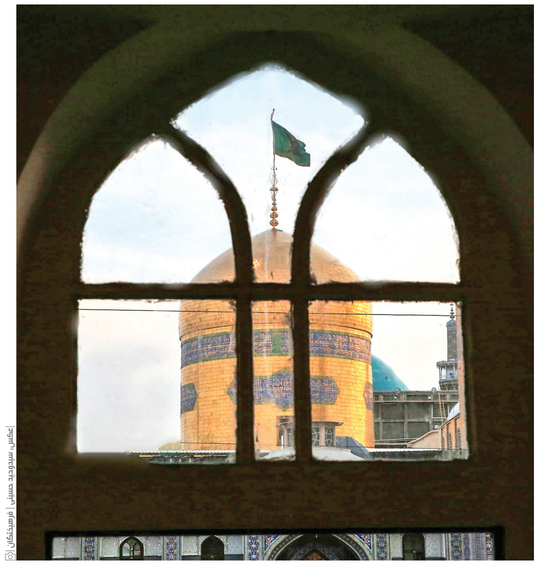
عباس سرمسجد حسابی / فرهنگیان

رضا امیرخانی

من برای خودم آدابی داشتم. مثلاً اینکه از مسجد گوهرشاد بروم، دوگانه‌ای به کمر بزنم در شبستان گرم و از خودم بپرسم برای چه آمده‌ام؛ دعوت شده‌ام یا نه؟ اما طبیعتاً حیج‌کنم از این آداب شخصی رعایت نشد. رفتیم به سمت آداب رسمی. همه منظم و به صف رفتیم کنار ضریح. در میانه راهرو از دو صف خادمان، همه مرتب و منظم، برخی هم از این عروسی‌ها و کندرسوها در دست داشتند که دود را فوت می‌کرد توی صورت آدم. شاید رو و پوشی هم تمان کردیم. یادم نیست. همه‌چیز بوی کندر می‌داد و بوی گلاب و بوی رسمیت؛ حتی پارچه‌های نمناکی که دادند دستمان تا پنجره‌ای ضریح را تمیز کنیم.

چه دست‌وپایی می‌زدم هر بار تا خودم را به ضریح برسانم. مراقب مردم باشم. وقتی پشتی هلم می‌داد و فشار می‌آوردم به پیرمرد جلویی، بعد که او برمی‌گشت، لبخند بزنم و بپرسمش و دست‌ها را حائل کنم تا به او فشار نیاورند. به دختربچه‌ای که دوش پدرش نشسته است کمک کنم تا راحت‌تر دستش به ضریح برسد. تسبیح قدیمی سبزم را به پنجره‌های ضریح برسانم، همین‌طور انگشتر فیروزه‌ام را. اگر نرسید، بدانم چیزی کم گذاشته‌ام. دوباره برگردم به شبستان گرم و دوباره تلاش کنم. با تسبیح، صد بار به صد لحن و صد سلام امام رضا را صدا بزنم و صد جور مختلف یا غیرمختلف یا او حرف بزنم. بعد دوباره بروم سمت پنجره‌های فلزی ضریح، میان آن همه دست‌های مشتاق رنگارنگ و گونه‌گون و بوهای مختلف، بوی عطر شبدل و تیزی تا ایپیم و بوی جوراب و عرق تا سیگار و توتون پیپ و تباکوی قلیان، قاطی بوی کندر و عود و حرم، میان همه این‌ها سر از گشتم بخورد به پنجره‌ای از ضریح، کنار پنجره‌ای روی پنجره‌ها.

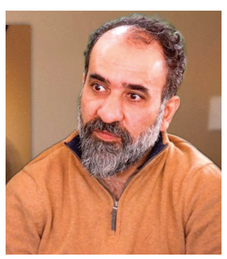

غلامرضا طریقی

سرم را با اکراه بالا آوردم. مرد میانسالی بود با لباس خادمان حرم. با لحن بدی گفتم:

-ها، چیه حاجی؟ جای بدی نشستم؟

با مهربانی جواب داد:

-نه آقاجان. می‌خواستم این رو بهتون بدم.

و همزمان با گفتن این جمله، دستش را دراز کرد و یک تکه کاغذ را به طرفم گرفت.

-این چیه؟

-شما شام مهمون امام رضایین.

-نمی‌خواهش. من دارم میرم. بده به کس دیگه!

-خب، غذات رو بگیر ببر.

بعد با دستش جهتی را نشان داد و گفت: «غذا خوری اون طرفه. تا یه ربع، بیست دقیقه دیگه غذا می‌ذن!»

دستم را بردم جلو و کاغذ را گرفتم. تشکر کردم. از جلو صورتم که کنار رفت، دلم آنچه نباید می‌شد. چشمم افتاد به گنبد. چشم تو چشم شدیم با کسی که قهر بودیم. سرم را دوباره انداختم پایین. فیش غذا را چند بار دست‌به‌دست کردم. دلم داشت می‌جوشید. انگار همه سماورهای دنیا یک‌جا در دلم رسیده بودند به دمای صد درجه. انگار همه بچه‌های جهان، همه سنگ‌های عالم را برداشته بودند و زده بودند به هرچه شیشه در دنیاست. هی صدای شکستن بود که می‌آمد، هی بند بود که داشت پاره می‌شد.

دیدم دارم قافیه را می‌سازم. دیدم حریف دارد از دل‌نازکی من سوءاستفاده می‌کند و می‌خواهد در این غروب، حالا که کنبدش در میان تاریکی می‌درخشد، با یک فیش غذا مرا خام کند.

فیش را با دست محکم‌زده‌ام روی زمین و آرام، طوری که رهگذرها دیوانه‌ام نپندارند، زل زدم به گنبدش. جوابش را دادم:

-می‌خوای منو تر کنی؟ می‌خوای با یه غذا بگی بعنی مثلاً حواست به من بوده؟ یا نه، مثلاً می‌خوای شرمنده‌م کنی که نیومدم زیارت؟ منو از شرمندگی می‌ترسونی؟ مرد حسابی! من چند ساله زیر فشار شرمندگی دارم له میشم... شرمنده زنم هستم، شرمنده برادر و خواهر و پدر و مادرم هستم، شرمنده صاحب‌خونه‌م هستم، شرمنده رئیس بانک هستم... .

تصویر گنبد، پشت خیسی مردمک‌هایم شکسته شده بود.

ادامه از صفحه ۱۳

مسعود دیانی

چند روزی رفتیم مشهد، برای زیارت و توسل قبل از عمل، با دردی که از تهران شروع شد و در مشهد هرچه کردیم آرام نگرفت و با ما به تهران برگشت. با قطع‌شدن شیمی‌درمانی توده‌های مارگون کبد و معده دوباره وحشی شده بودند. نه مسکن‌ها، نه مخدرها، نه خوردنی‌ها و نه تزریقی‌ها افاقه نمی‌کردند. جز ساعتی. همین شد که بیشتر زمین‌گیر بودم و افتاده. خوشی ماجرا نزدیکی خانه‌کاشمان به حرم بود، با ترامبی رو به گنبد.

صندلی را همان‌جا گذاشته بودم، زیارت می‌خواندم، نگاه می‌کردم، سکوت می‌کردم و گاهی نجوا و مناجات. درد که امانم را می‌برید، سیگاری آتش می‌زدم و به گنبد خیره می‌شدم. شاید او هم مثل کبوترها بعد از چرخ‌زدن‌هایش فرومی‌نشست و آرام می‌گرفت که نمی‌گرفت. در حرم اما حسی خوش و غریب و تازه داشتم.

برخی اطرافیان می‌گفتند از امام معجزه بخواهم، برخی می‌گفتند شفا بخواهم، برخی از امام آسان‌شدن راه دشواری را که پیش رو داشتیم می‌خواستند و بعضی دیگر عمر پس از واقعه را؛ من اما دیگر آن‌قدر با سرطان حرکرده بودم و دوستش داشتم که زیانم جز به شکر نمی‌چرخید. جز شکر نمی‌دانستم چه باید بگویم و بخواهم. سر طان آن‌قدر به کامم خوش نشسته بود که اگر به چهار ماه قبل بازمی‌گشتیم و انتخابش را با خودم می‌گذاشتند، بی‌درنگ انتخابش می‌کردم.

هیچ‌گاه دنیا را به زیبایی این چهار ماه ندیده بودم؛ سرطان بودن کنار خانواده‌ام را به جشنی تبدیل کرده بود که بدون او تا ۴۰ سال دیگر هم خوشی مزاش را نمی‌چشیدم. قبل از او هم نچشیده بودم. در این چهارماه با فاطمه و ارغوان و آیه اوقاتی را به سر برده بودم که کیفیتش به تمام ماه‌ها و سال‌های بدون سرطان می‌ارزید و خانواده‌هایمان و دوستانمان و آدم‌ها و مردم. خوشحتی هر تعریفی داشت و با هر هیجاری، من با سرطان خوشبخت بودم. ملالی و گلایه‌ای نداشتم جز از ناتوانی‌ام که بار زندگی را روی دوش فاطمه انداخته بود و فروریختنم که قلب پدر و مادرم را اندوهناک کرده بود. باقی در سایه مرگ گوارا بود و لذت‌بخش، آرام و جاری و عمیق. دوستش داشتم. به امام هم همین‌ها را گفتم. با سرطان زیارت‌هایم هم دوست‌داشتنی‌تر شده بود؛ دست‌کم برای خودم، همین!

حمیدرضا شاه‌آبادی

یادم نیست اولین‌بار که از دروازه بارگاهت گذشتم، کی بود. یادم نیست با پای خودم وارد شدم یا مثلاً روی دوش پدرم. یادم نیست چندساله بودم. حرف‌زدن بلد بودم یا نه. می‌توانستم راه بروم یا نه. دورترین تصویرهای ذهنی من از بارگاه و حرم تو، تصویر جمعیت انبوه و مشتاقی است که موج برمی‌دارد به جلو، فریاد شوق و ناله درد سر می‌دهد و راضی و امیدوار عقب می‌کشد.

شاید این تصویر را از بالا دیده‌ام، چون می‌توانم جمعیت‌هایی را ببینم که مثل شاخه‌های نهالی کوچک به تمنای درک خورشید بالا می‌روند و قد می‌کشند تا قد کشیده باشند. اگر این‌طور بوده، حتماً روی دوش پدرم بوده‌ام؛ اما تماس صورت‌های گریان زیادی، صورتم را خیس کرده است. دست‌های عرق کرده زیادی روی شانه‌ام جا گرفته و به امید پیدا کردن راهی به جلو کنارم کشیده است. پس باید این مال وقتی دیگر باشد؛ وقتی که روی پای خودم ایستاده‌ام. احیاناً قد کشیده‌ام تا کمر یا سینه آن‌ها که در دروازه بارگاهت گذشتم، کی بود. یادم نیست با پای خودم وارد شدم یا مثلاً روی دوش پدرم. یادم نیست چندساله بودم. حرف‌زدن بلد بودم یا نه. می‌توانستم راه بروم یا نه. دورترین تصویرهای ذهنی من از بارگاه و حرم تو، تصویر جمعیت انبوه و مشتاقی است که موج برمی‌دارد به جلو، فریاد شوق و ناله درد سر می‌دهد و راضی و امیدوار عقب می‌کشد.

شاید این تصویر را از بالا دیده‌ام، چون می‌توانم جمعیت‌هایی را ببینم که مثل شاخه‌های نهالی کوچک به تمنای درک خورشید بالا می‌روند و قد می‌کشند تا قد کشیده باشند. اگر این‌طور بوده، حتماً روی دوش پدرم بوده‌ام؛ اما تماس صورت‌های گریان زیادی، صورتم را خیس کرده است. دست‌های عرق کرده زیادی روی شانه‌ام جا گرفته و به امید پیدا کردن راهی به جلو کنارم کشیده است. پس باید این مال وقتی دیگر باشد؛ وقتی که روی پای خودم ایستاده‌ام. احیاناً قد کشیده‌ام تا کمر یا سینه آن‌ها که در دروازه بارگاهت گذشتم، کی بود. یادم نیست با پای خودم وارد شدم یا مثلاً روی دوش پدرم. یادم نیست چندساله بودم. حرف‌زدن بلد بودم یا نه. می‌توانستم راه بروم یا نه. دورترین تصویرهای ذهنی من از بارگاه و حرم تو، تصویر جمعیت انبوه و مشتاقی است که موج برمی‌دارد به جلو، فریاد شوق و ناله درد سر می‌دهد و راضی و امیدوار عقب می‌کشد.

شاید این تصویر را از بالا دیده‌ام، چون می‌توانم جمعیت‌هایی را ببینم که مثل شاخه‌های نهالی کوچک به تمنای درک خورشید بالا می‌روند و قد می‌کشند تا قد کشیده باشند. اگر این‌طور بوده، حتماً روی دوش پدرم بوده‌ام؛ اما تماس صورت‌های گریان زیادی، صورتم را خیس کرده است. دست‌های عرق کرده زیادی روی شانه‌ام جا گرفته و به امید پیدا کردن راهی به جلو کنارم کشیده است. پس باید این مال وقتی دیگر باشد؛ وقتی که روی پای خودم ایستاده‌ام. احیاناً قد

محسن رضوانی

توی صف، کوله‌ام را از دوشم پایین می‌گذارم و آه صدا داری می‌کشم. نوجوان بحرینی لبخند می‌زند و می‌گوید: turtle like moves# یعنی صف مثل لاک‌پشت حرکت می‌کند. می‌گویم: «مثل قبلمه.» بحرینی‌ها برخلاف باقی عرب‌ها که به لاک‌پشت می‌گویند «سلحفاة»، این حیوان را «قبلمه» صدا می‌زنند. از جمله‌ام شگفت‌زده می‌شود. فکرش را نمی‌کرد یک غیربحرینی واژه «قبلمه» را بداند. از ملیتم می‌پرسد. وقتی می‌گویم ایرانی‌ام، شروع می‌کند به فارسی حرف زدن. از طایفه عجم‌های بحرین است. ساکن منامه، عضو تیم فوتسال نوجوانان. تفهیمدم برای مسابقه آمده‌اند یا اردو. شاید هم گفت و من دقت نکردم. خوش‌بشی می‌کند و با همان لهجه فارسی بحرینی همراه با لبخند شیطنت‌آمیز محجوبی می‌پرسد: «شما هم می‌روید یاتایا برای صفا؟» از بس از دوستان و همکاران گرفته تا پاسداران گیت بازرسی فرودگاه این کناره‌ها تو خنگ و التماس دعاهای مضحک درباره سفر تایلند را شنیده‌ام، سر شده‌ام. لبخند می‌زنم و برایش توضیح می‌دهم که برای سفر پژوهشی آمده‌ام تایلند. برخلاف بقیه که دلیل سفرم برایشان باورپذیر نبود، حرفم را جدی می‌گیرد و برایش جالب است. صف یک‌یکی جلو می‌رود. چند نفری مانده است تا نوبتش شود. از من می‌خواهد سلاحش را به امام رضا برسانم و می‌گوید سفر به ایران برایشان سخت است، خصوصاً بعد از حوادث فوریه ۲۰۱۱. همین که نزدیک است برسد سر صف و موقع خداحافظی می‌شود، یاد نبات‌های ترکی می‌افتم. یک بسته نبات از کوله‌ام در می‌آورم و تقدیمش می‌کنم.

بفرما، تبرک حرم امام‌رضاست!

می‌بوسد و روی چشم می‌گذارد و با عجله به‌سمت باجه افسر مهاجرت می‌رود. پس از مهر شدن گذرنامه قرمزنگش، دستی تکان می‌دهد و همراه دوستانش از جلو چشم‌های مدن دور می‌شوند. بعد از ۲۰ دقیقه انتظار در کنار نوار نقاله فرودگاه، بالاخره چمدانم را پیدا می‌کنم. نمی‌دانم اداره مرفی راجع به پیدا کردن چمدان در نوار نقاله فرودگاه قانونی وضع کرده است یا نه، اما طبق قوانین من، هر وقت عجله داری چمدان تو آخرین چمدانی است که در نوار نقاله فرودگاه به تو سلام می‌کند. چمدانم را برمی‌دارم و به‌سمت در خروجی حرکت می‌کنم که صدایی به فارسی از پشت سر توجهم را جلب می‌کند: «آقا چند لحظه...»

سرم را برمی‌گردانم. همان پسر بحرینی است با سه نفر از دوستانش. با شرمی دوست‌داشتنی می‌پرسد: «از آن نبات‌ها باز هم دارید؟ رفقای من هم نبات امام‌رضا می‌خواهند!» گل از گلسم می‌شکفد. کوله‌پشتی‌ام را زمین می‌گذارم و سه بسته دیگر نبات را از داخل آن به این ورزشکارهای بحرینی می‌دهم. تشکر می‌کنند و خداحافظی می‌کنیم.

حامد عسکری

همین الآن توی مشهدم. ظهر حرم بودم‌ام و بعد از زیارتی مفصل تصمیم گرفتم بیایم این روایت را تمام کنم؛ وسط چهل‌ودوسالگی؛ به وبه خود امام رضا قسم از هفده‌سالگی تا چهل‌ودوسالگی شاید درمجموع ده بار هم مهمان جیب خودم به مشهد نیامده‌ام. امام رضا کارش را کرد. امام رضا شرمنده‌ام کرد. تازه هر وقت می‌آیم آقا یک چیزی هم بر شانم می‌گذارد. کبابی هوشتگ توی طرح توسعه حرم خراب شد. از هوشتگ و بچه‌های آن کبابی که پناه‌ام بود خبری ندارم. آن کبابی الآن جزئی از حرم است. من درواقع توی یک تکه از بالقوگی حرم‌کار می‌کردم. دانشگاه علوم‌رضوی هم قبول نشدم ولی سال‌هاست بچاره مهربانی‌هایش هستم. من هنوز هم بعد این همه سال شرمنده آن تند حرف زدنم هستم. هنوز اینقدری خجالت‌زده‌ام که «متراده متواتره متواصله» زیارتش را پس‌وپیش می‌گویم. هنوز بوی کباب هر جای جهان بخزد زیر پرم بینی‌ام پرت می‌شود توی کبابی هوشتگ و دلم برای بوی ریحان‌های آنجا تنگ می‌شود. روح عین‌الله شاد! احتمالاً روح هوشتگ هم شاد! من هنوز آقوکم! دست خالی و تهی و بیرک. تو سلطانی و مقتدر، از تو به ما پیش‌پیش رسیده است و می‌رسد. تو دستم را سال‌هاست گرفته‌ای، شکمم را پر کرده‌ای، لباس و کفش و شال‌گردن که هیچ، نخود و لوبیای توی کابینت خانه‌ام را هم از شما دارم، مهربانی کار شماست دور عبای نسکافه‌ای‌تان بگردم! چهل‌ودو سالش رفته، از این به بعدش هم یک متنی بگذارید همین‌جوری دست‌تان پشت زین دوچرخه‌ام باشد، دست‌تان باشد و پدرانه بگذارید من فکر کنم خودم دارم خودم‌طریق می‌کنم، خودم دارم رکاب می‌زنم، خودم دارم تلاش می‌کنم، من به داشتن شما خیلی دل‌خوشم. دل‌خوشی من از هزار برابر کنید! چند سالی است حرمتان که می‌آیم دیگر دنیایی چیزی نمی‌خواهم، خودتان را می‌خواهم، من دلم‌سال‌هایر مستاجر بوده، آمده‌اند کلی هم خیارکاری کرده‌اند رفته‌اند، بیایید بنشینید، اجاره‌ها هم لبخندتان باشد! من روی کرده‌ام بخورد «دلش خانه امام‌رضاست» برایم بس است.

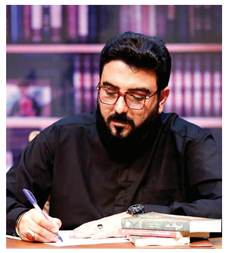

بهرام عظیمی

پدر و مادرم سال ۱۳۴۲ با هم ازدواج کردند و بعد از ازدواج در شهر مشهد ساکن شدند. پدرم شاگرد یک پارچه‌فروشی در مشهد بود، برادرم بهمن سال بعد به دنیا آمد و همان طور که قبلاً گفته‌ام در شناسنامه نامش را علی‌رضا گذاشتند. بعد از مدتی پدر و مادرم برگشتند تهران و پدرم در بازار در حجره یک چای‌فروش مشغول به کار شد. سال ۱۳۴۵ که مادرم من را باردار بود چند روز برای زیارت می‌روند مشهد. مادرم می‌گوید وقتی رسیدیم مشهد، همون شب رفتیم حرم و من به سختی با به شکم هشت‌ماهه خودم رو به ضریح امام‌رضا رسوندم و همون جا نشستم و شروع کردم دعا... مادرم از امام رضا می‌خواهد که «فرزندم سالم و صالح باشه و اگه این بچه پسر شد می‌خواهم تا آخر عمر نوکری شما رو بکنه و غلام شما بشه و اگه دختر شد تا آخر عمر کنیز و خدمتکار شما باشه.»

خب من پسر شدم و نامم شد علی‌رضا، رامشش نمی‌دانم اگر دختر می‌شدم مادرم چه نامی بر من می‌گذاشت؛ شاید نام‌یکی از کنیزان امام رضا را. زمانی که وارد دانشگاه شدم چون رشتام هنر بود بار هاستادان و دانشجویان به من می‌گفتند چون اسم شناسنامه‌ای‌ام غلام‌رضاست و هنری نیست، به همین دلیل به همه می‌گویم بهرام صدایم کنند. من در سال‌های پایانی جنگ ایران و عراق سرباز بودم، بعضی وقت‌ها که با دوستان سربازم راجع به مرگ و شهادت صحبت می‌کردیم بچه‌ها می‌گفتند اسم غلام‌رضا خوراک نوشته شدن در اعلامیه شهادت و حجله و سنگ قبر است. می‌گفتند مردم برای نام غلام‌رضا عظیمی اشک بیشتری می‌ریزند تا بهرام عظیمی. کم‌کم که سنم بیشتر شد وقتی برای ثبت‌نام و باز کردن حساب و هرجور کار رسمی دیگر باید اسم شناسنامه‌ای‌ام را در فرم‌های اداری می‌نوشتم، احساس کردم خیلی هم از این اسم بدم نمی‌آید. کم کم احساس کردم چقدر اسمم را دوست دارم و بعدتر فهمیدم چقدر این اسم به من می‌آید.

یک بار به دعوت یک جشنواره بین‌المللی رفته بودم چین و در یکی از گران‌ترین هتل‌هایش ساکن شده بودم؛ از آن هتل‌هایی که از طبقات بالایش دنیایه چشمت کوچک می‌آید از آن هتل‌هایی که فقط تاجرها و افراد خاصی در دنیا آن را رزرو می‌کنند. از طبقه بیست و چندم هتل با آسانسور پایین می‌آمدم که یک خانم و آقای چینی وارد آسانسور شدند؛ خانم و آقایی که به سر و وضعشان می‌خورد کنون شیعی پولدار باشند و صاحب جایگاه اجتماعی بالا. خانم چند لحظه‌ای به چهره من زل زد و بعد با هم پچ‌پچ کردند. کمی بعد رو به من لبخند زدند و به انگلیسی حالی‌ام کردند که دارند درباره بینی‌ام حرف می‌زنند. گفتند چقدر دماغم زیباست و این استخوانی بودن و عقابی بودن چه جذابیت خاصی به آن داده است. همان دماغ بزرگ و عقابی که مایه خجالت نوجوانی‌ام بود در یکی از گران‌ترین هتل‌های جهان و در برابر کسانی که احتمالاً پولشان از پارو بالا می‌رفت رمز جذابیت به حساب می‌آمد. همان‌طور که آن اسم همان غلام‌رضایی که در نوجوانی احساس می‌کردم مایه خجالتم است، هرچه بزرگ‌تر شدم فهمیدم مایه آبرو و اعتبار من است.

حالا کسی نگاه می‌کند می‌بیند این غلام امام رضا بودن خوب روی من نشسته است. هر کاری که مخاطب از من به خاطر دارکاری است که برای خدمت به مردم انجام شده است. کارهایی از من مانده‌گار شده‌اند که فرهنگ‌ساز بوده‌اند. از اینچنین‌های سیاساتکی گرفته تا اینچنین‌هایی قرآنی که وقتی کار می‌کردم مدام نذر مادرم در ذهنم بود. احساس می‌کنم رازی در غلام امام رضا بودنم هست که هر کاری کرده‌ام و مانده‌گار شده‌ام از جنس خدمت گردن بوده است. احساس می‌کنم کسی هوایم را دارد و حمایتم می‌کند و این اسم به من دلگرمی می‌دهد.

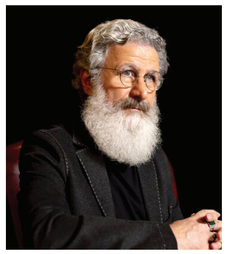

مهدی قزلی

پیرمرد گفت: «السلام علیک یا بن رسول الله!» از صحن قدس گذشتیم. از کنار مسجد گوهرشاد وارد صحن گوهرشاد شدیم. همیشه هروقت به اینجا می‌رسیدم، درست زیر گلدسته بزرگ مسجد و درست روبه‌روی گنبد حرم، مثل اینکه از یک بلندی پریده باشم و در هوا معلق باشم، احساس سبکی داشتم، احساس کسی که در آب غوطه‌ور است، احساس کسی که احساسی ندارد جز رسیدن. برعکس، این بار سنگین بودم.

پیرمرد را دلم دوست می‌داشت حرم. گفت: «منو ببر سمت حوض آب!» صحن شلوغ بود. پرسید: «چرا قهری؟» گفتم: «یک‌بار چیزی خواستم، ندادما!» کنار حوض ایستادیم. گفت: «خاک بر سرت!» کفشش را درآورد. آستین‌هایش را بالا زد. جورابش را هم درآورد. عینکش را هم داد به من.

گفت: «عینک رو نگاه کن. من تقریباً کورم. اومدم اینجا گفتم چشمم رو شفا بده. یک ماه بعد دو تا پامم علیل شد، سکته کردم!» گفت: «عینک رو بده!» عینکش را گذاشت روی صورتش. به من نگاه کرد و گفت: «معجزه امام رضا شفاداده‌ان کور و کچل و علیل و جفت‌وجور کردن خواسته‌های ما نیست. دوروبرت رو نگاه کن؛ ببین چقدر آدم اینجاست! فکر می‌کنی اینا هر بار به همه خواسته‌هاشون می‌رسن؟ معجزه امام رضا شکار قلبه. معجزه امام رضا جمن شلوغیه توی این سرما. تو هم مُفت رو جمع کن. برو آدم شو. با این اداهای زیگولی فقط خودت رو بدبخت می‌کنی. امام رضا به تو احتیاج نداره، تو به امام رضا احتیاج داری، بدبخت!»

پیرمرد و پلچرش را چرخاند و همان جا رو به قبله تکبیر گفت به نماز. کنار حوض نشستم. دستم را فروبردم توی آب. سرد بود، خیلی. دو دستم را پر از آب کردم. به آب نگاه کردم. آب را پاشیدم توی صورتم. سوز دوید توی پوست صورتم. دوباره دست‌هایم را پر کردم از آب و پاشیدم توی صورتم. صورتم یخ کرد.

مریم برادران

سال‌هاست نقشه کلی سفرهایم به مشهدالرضا این‌جوری است. با قطار یا هواپیما که می‌رسم، با تاکسی تا نزدیک‌ترین مکان نزدیک به حرم می‌روم. در مسیر، چشمم دنبال برق گنبد است و زبانم در حال گفت‌وگو با راننده تاکسی که از حال‌وهوای مشهد پی‌برسم و می‌شنوم‌ها درباره کرایه نامعقول‌شان حرف می‌زنیم که نشانه‌هایی از گرانی یا توافق راننده‌ها یا ابلاغیه اتحادیه تاکسیرانی دارد.

بعضی‌هایشان تا می‌فهمند مهمان یک‌روزه هستم، از کرامات امام چنان خاطره می‌گویند که انگار با چشم‌دیده‌اند یا فخر امامشان را می‌فروشند! شاید هم می‌خواهند با این روضه، کرایه را حلال کنند. من دل به دلشان می‌دهم تا اینکه گنبد طلا در شبکه چشمانم سبز می‌شود. هنوز بعد از این‌همه سال، در آن لحظه قلبم می‌ریزد و چشمم را نمناک می‌کند. بعد از سلام، همان ابتدا می‌گویم که این بار چرا آنجایم. چون معمولاً حرف‌هایم زیادند. از همان جا آغاز می‌شوند. وارد صحن که می‌شوم، ناخودآگاه قربان‌صدقه‌اش می‌روم تا برسم به پنجره فولاد و دقیقاً مثل مردم عوام، دخیل دلم را همان جا می‌بندم. بیشتر وقت‌ها فرصت نمی‌کنم داخل حرم بروم. همان جا در صحن کهنه اتراق می‌کنم و می‌نشینم. نماز می‌خوانم و با هم گفت‌وگو می‌کنیم.

مطمئنم با چشم‌های مهربانش نگاهم می‌کند، لبخند می‌زند. گاهی خودم از حرف‌هایم شرمگین می‌شوم، اما فقط برای او می‌توانم تعریف کنم و مطمئن باشم پیش خودمان می‌ماند. او می‌شنود و شاید گاهی لب می‌گزد به مهر یا زیر لب دعایی می‌خواند. معمولاً لحظاتی را به تماشای حال مردم می‌نشینم. شاید دیگران هم مثل من حس می‌کنند همین که پیش او هستند، تقدیرشان خوب است. حال خوب و انرژی برای ادامه زندگی و تحمل ناملایمات مگر کم سوغاتی است که هر بار در تیره خالی (و احتمالاً سوراخ) ما می‌گذارد؟

این همه آدم متفاوت با عوالم و ویژه می‌آیند پیش امام و رفتنی حالشان دگرگون می‌شود و امیدوار بر می‌گردند. این همه درد و غم و نگرانی در محاورت او ذوب می‌شود و با سرور و آرامش خاطر جایشان را عوض می‌کند، یعنی همه همان آداب را به جا آورده‌اند؟ بعضی اصلاً سوادی ندارند. اما قطعاً بلدند. چشم‌های خیره مانده به ضریح، اشک‌های جاری، نجواهای صمیمی، تکان‌شانه‌ها به گریستن و لبخندهای منتشر در صورت هر یک، سخنی دارند که به مقصد رسیده؛ به مقصد رسیده؛ به مقصد رسیده که سبکی و خنکی دل را با تمام وجود درک می‌کند.

این معجزه ارتباط عمیق است؛ یک تعامل دوطرفه. تو خودت را، هر آنچه هستی، بدون روتوش رو می‌کنی و او بدون قضاوت، با مهربانی پاسخ می‌دهد؛ یک گفت‌وگوی سالم، امن. کیمیاگری رخ می‌دهد با عیارهای مختلف که همه ارزشمندند. در کنارش، مفاهیم و اصطلاحات بدجوری به‌هم می‌ریزند و جابه‌جا می‌شوند. لحظه تا ظهر امکان تشرف وجود ندارد.

با خودم گفتم هرالهی که بسته باشد سمت مسجد گوهرشاد باز است، اما آن هم بسته بود و آنجا فهمیدم که از شانس بد یا خوب درست در زمان غبارروبی به حرم رسیده‌ام.

محمدرضا شرفی‌خیوشان

زن ایستاده کنار ضریح، یک‌دستش به پرده نقاشی است. دست راستش را بفشانه ارادت گذاشته روی چادرش که گل‌های ریز یاس و نسترن دارد. و معلوم نیست توی عکس سیاوسفید چه رنگی است. یا اهم هست. کت تنش کرده! از آن کت‌هایی که جیب‌هایش را از رو می‌دوزند. موهایش هنوز نریخته. سبیل داره و شلوار دم‌پاکشاد با کت‌وبه‌پهن پیراهنش افتاده روی یقه کت و دست راستش را گذاشته روی سینه و با دست دیگرش دست برادرم را گرفته که یقه‌اکسی تنگی پوشیده و چپ‌چپ صندلی را نگاه می‌کند. نجمه نشسته روی صندلی. انگشت‌های کوچکش قوروقته توی موهای عروسکش ریخته و دوربین نگاه می‌کند. گوشه سمت چپ پرده بیتی با خط نستعلیق درشت پیداست:

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا

از جان بپرس و بر در آن بارگاه باش

مادرم همین‌جا است و از گذاشت رضا. من توی عکس هستم و هم نیستم. از زیارت که برگشتیم، یک ماه بعد به دنیا آمدم. بابا برای اینکه هم حرف خودش زمین نماند هم دل مامان نشکند، اسمم را گذاشت «محمدرضا»، ولی حرف مادرم پیش افتاد و تا الان همه رضا صدایم می‌کنند. توی یکی از عکس‌ها که مثل خیلی قبل‌تر است، نه من هستم، نه برادرم، نه خواهرم، ضریح هست و دیواره مامان و بابا. چند نفر دیگر هم هستند که الان نیستند. بابابزرگم چه صورت زمختی دارد و موهای سرش کوتاه و سیخ‌سیخی است. کت بلندی تنش کرده و پیراهن سفید بی‌یقه زیرکت پوشیده. عمویم که خط ریشش تا زیر چانه‌اش آمده و پشت‌مو گذاشته. دایی‌ام با قد بلند و موهای فرفری. عمه و بی‌بی که چادر گل‌گلی سر کرده‌اند. زن‌ها کنار ضریح یک‌وری به هم چسبیده‌اند که توی عکس جاشوند. مردها شق و رق دست گذاشته‌اند به سینه و به دوربین زل زده‌اند. توی عکس بعدی مامان چادر مشکی سرش کرده. یک پستانک سوتی توی دهن من است. من نشسته روی صندلی و نجمه قد کشیده و هنوز نریخته. سبیل داره دمپاکشاد با کت‌وبه‌پهن پیراهنش افتاده روی یقه کت و دست راستش را گذاشته روی سینه و با دست دیگرش دست برادرم را گرفته که یقه‌اکسی تنگی پوشیده و چپ‌چپ صندلی را نگاه می‌کند. نجمه نشسته روی صندلی. انگشت‌های کوچکش قوروقته توی موهای عروسکش ریخته و دوربین نگاه می‌کند. گوشه سمت چپ پرده بیتی با خط نستعلیق درشت پیداست:

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا

از جان بپرس و بر در آن بارگاه باش

مادرم همین‌جا است و از گذاشت رضا. من توی عکس هستم و هم نیستم. از زیارت که برگشتیم، یک ماه بعد به دنیا آمدم. بابا برای اینکه هم حرف خودش زمین نماند هم دل مامان نشکند، اسمم را گذاشت «محمدرضا»، ولی حرف مادر